

شاعر و کبوتر

دکتر عباس طاهری

سیاوش کسرائی تنها شاعر حماسه سرای معاصر ما بود، شاید از آن رو که حماسه سرایی در میهن ما دلی از کوه می خواهد که آن را در هر سینه ستبری نمی توان سراغ کرد. شاعری که آرش را از ژرفنای اساطیر برمی کشد، تن و تیر و ترکش او را به سیماب آرمان صیقل می دهد، و پیکره بُرزویش را چون چکادِ راهنمایی پیشروی نسل های تشنه آماج های والا برمی افرازد، تاوانی سنگین به روزگار کجرفتار بدهکار می شود. او باید تا پایان زندگی شاهدِ پرسوزان آرش هایی باشد که هریک بهره ای از نیروی پهلوانی خود را از قلم او وام گرفته اند، و این ستم را هر شاعری بر نمی تابد.

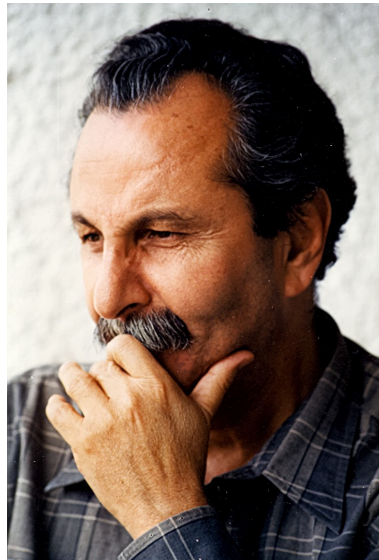
سیاوش کسرائی اما شاعری رُمانتیک نیز بود، و چنان که لازمه این سبک سخنرایی است، دلی نازک داشت که از یک سو با آوندهای گل ها و گیاهان و درختان، با پرواز پرندگان، روان آدمیان و جان های دیگر زیستمدان پیوند داشت، و از سوی دیگر از راه کاریهایی ناپیدا به چشمه اشکی زلال می پیوست. آن گاه که بارِ اندوه رفتگان، نارو و ناروایی رهبران یا ناتوانی همراهان از آستانه تاب و توان او درمی گذشت، بند از بندِ آن چشمه می گسست، و اشک سیمایش را می شست تا سوزشِ جاننش آرام بگیرد. چه بسا نامردانی که این ویژگی را نشانه کم توانی او قلمداد می کردند و می گفتند شاعر راه خود را در سیاست گم کرده است، تا خیره سری خود را چیرگی بخوانند، حال آن که این سیاست بود که خالی می بست.

من یک بار شاهد رویدادی بودم که این هر دو چهره سیاوش را همچون آمیزه ای از آب و آتش نمایان کرد. بهار سال ۱۹۹۰ در خانه من در برلن مهمان بود. در آستانه تصمیم گیری های سیاسی پراهمیتی قرار داشت و گناه برای رایزنی به دیدار دوستان و آشنایانش می رفت. من او را در این دیدارها همراهی می کردم. روزی به اتفاق تنی چند از همراهان به محله کرویتس برگ (صلیب کوه، Kreuzberg) رفتم تا با دوستی دیدار کند. در این محله خارجی نشین، همه چیز از موادِ مخدر تا کباب کوبیده و سبزی و میوه تا شیر مرغ و جان آدمیزاد خرید و فروش می شود. آن چه از این معاملات در پیاده روها و خیابان ها ته نشین می شود، سفره رنگینی برای کبوترهای شهری فراهم می آورد که برای بهره چینی از آن از سر و کول هم بالا می روند.

دیدار سیاوش به پایان رسید. او از نتیجه گفتگو راضی بود. در بازگشت خلق و خوی شادی داشت و همه را باشوخی هایش به خنده می انداخت. می خواستیم از عرض خیابانی گذر کنیم. در کنار خیابان سه چهار کبوتر با عجله بازمانده خوراکی را بالا می کشیدند. بناگاه خودرویی از راه رسید. کبوتران به چالاکی از دایره خطر بیرون پریدند، به جز یکی که شاید از سر شکمدوستی اندکی تأخیر داشت، در آخرین لحظه با گلگیرِ خودرو تصادم کرد، بر کف خیابان پرتاب شد و مانند مرغی سرکنده به جست و خیزِ رقت انگیزی پرداخت. در میان ما که حاج و واج به این صحنه می نگریم، کسانی بودند که هنوز از شوخی های پیشین خنده ای بر لب داشتند که در آن، به لبخندِ تلخی تبدیل شد. من نمی دانم سیاوش کی و چگونه این ته لبخندهای تلخ و گذرا را دید، و چگونه خود از شادی به خشم گذار کرد. تنها بیاد دارم که نعره ناگهانی او نه تنها ما، بلکه رهگذران بی خبر از همه جا را نیز تکان داد. رنگش پریده بود، خشم به چهره اش خشونتِ ناشناخته ای بخشیده بود، آشکار و نهان می لرزید و فریاد می زد: «شرم نمی کنید! کبوتری پیش روی شما جان می کند و شما می خندید!».

ما مردانِ رزم دیده که در این هنگامه از دو سو زیر آتش قرار گرفته بودیم، هرچه ماست داشتیم، کیسه کردیم. من که از کفتربازی های دوران کودکی هنوز سررشته ای داشتم، به تندی پریدم و کبوتر زبان بسته را گرفتم. او را زیر بالا پوشم پنهان کردم و درست یا نادرست مؤده دادم که زنده است، نگران نباشید، و وعده دادم که می توان او را درمان کرد. خوشبختانه شاعر و کبوتر هر دو آرام گرفتند. سوار خودرو شدیم و با سرعتی که بیمارانِ بدحال را به بیمارستان می برند، روانه خانه شدیم.

خانه ما در آن زمان در طبقه پنجم ساختمان بلندی واقع بود، و بالکنی رو به خیابان داشت. در این بالکن ما هر از گاهی غروب ها می نشستیم و به ازدحام کوچۀ خوشبخت می نگریستیم. من در اطرافش گلدان ها و کوزه هایی گذاشته و در آن ها گل و گوجه می کاشتم. یک سوی بالکن دیوار سپید خوش نوری نیز داشت که من برخی از زیباترین عکس هایم، از جمله پرتره هایی از سیاوش که نمونه ای از آن ها را در زیر می بینید، را در آنجا گرفته بودم. این گوشه گاه همه کاره اینک می بایست بصورت درمانگاه دامپزشکی نیز دربیاید.



سیاوش کسرائی، برلن، بهار ۱۹۹۰ میلادی

من که نگران حال کیوتر بودم، به سیاوش اجازه نمی دادم به او نزدیک شود. با یک دست او را زیر بال خود گرفتم و با دست دیگر وسایل لازم را فراهم کردم و روانه درمانگاه شدم. ابتدا بیمار را معاینه کردم. در کمال شگفتی به این تشخیص رسیدم که تنها یک بالش شکسته و باقی پیکرش سالم است. پس همه مهارت جراحی خود را بکار گرفتم، و به یاری یک چوب بستنی و بانداژ فراوان، بالش را طوری بستم که نمی توانست شکستگی را جابجا کند. در تمام این مدت شاعر در طول اطاق نشیمن ما که درسی به بالکن داشت، راه می رفت، پپ دود می کرد، و هر بار که از جلوی آن درب می گذشت، از روی شانه من سرک می کشید تا از احوال بیمار خبردار شود. من نیز هر بار که سر برمی گرداندم و هول و ولای او را می دیدم، یاد پدرانی می افتادم که پشت درب اطاق عمل در انتظار پایان جراحی فرزندشان بی صبرانه بالا و پایین می روند.

در پایان، سیاوش مانند خود من از نتیجه عمل راضی بود. بیمار بزحمت بال شکسته اش را بدوش می کشید، اما به چابکی راه می رفت. بزودی با ما اُخت شد، بویژه هنگامی که آب و دانی برایش فراهم کردیم و او با اشتها به خوردن پرداخت، همان اشتهایی که نزدیک بود جانش را بر سر آن بگذارد. سیاوش که آشکارا خسته شده بود، از جنب و جوش افتاد، با گردن افراشته و غروری آشکار خطابه ای کوتاه در ثنای تردستی من در شکسته بندی ایراد کرد، و سپس در آسایش صندلی راحتی فرورفت، آخرین حلقه های دود پیش را با ولع فروبرد، و در نشئه ای شیرین غرق شد.

فردا صبح من پیش از همه از خواب برخاستم و به درمانگاه شتافتم تا اگر کیوتر جان داده بود، فکری برای آرامش شاعر بکنم. بیمار یک کتی اما با وقار در درمانگاه قدم می زد و گاهی اینجا و آنجا دانه ای برمی چید. با دیدن من سربرافراشت و به دست های خالی من خیره شد، گویی که بزبان بیزبانی می پرسید: «پس صبحانه من چی شد؟» هنگامی که این داستان را برای سیاوش گفتم، از ته دل قهقهه زد، از آن خنده هایی که من کم دیده بودم و حسرتش را داشتم.

این رویداد توجه مرا به رابطه کبوتر با شاعران، و با فرهنگ و تمدن انسانی جلب کرد. از آن پس هر جا اطلاعی در این باره می‌یافتم، آن را در قفسه ویژه‌ای در حافظه‌ام به امانت می‌گذاشتم. اینک، بار این طاقچه آنقدر سنگین شده است که باید آن را با کسی و کسانی تقسیم کنم.

کبوتر از زمره پرندگان است که همشینی با آدمی را دوست دارد، و از این رو همزمان با پیدایش نخستین همبودها، شاید همراه با ماکیان، اهلی شده است. کبوتران، چه اهلی، چه وحشی، لانه‌اشان را در چشم اندازه‌های آشنای ما می‌سازند. خانه و کاشانه و خانواده‌اشان را بسیار دوست می‌دارند، و به هر کجا که بپرند، یا برده شوند، بزودی به آشیانه برمی‌گردند. آنان پیش روی ما عاشق می‌شوند، به لوندی و نیرومندی ناز و نیاز می‌کنند، جو جگانشان را با دل بستگی مادرانه و زیر سرپرستی پدرانه به بار می‌آورند، از این رو نماد عشق و دوستی و وفاداری خوانده شده‌اند. این نامگذاری مهر خود را بر اساطیر بیشتر فرهنگ‌ها گذارده است. در هندوستان ایزد عشق را «کامادوا» (Kamadeva) می‌خوانند. واژه «کاما» در این نام همان «کام» پارسی است که در ترکیب «کامجویی» بکار برده می‌شود. ایزد هندی عشق بر بال کبوتر به دیدار عاشقان می‌شتابد. در یونان باستان، نگاره آفرودیت، ایزدبانوی عشق، را با کبوتری در دست یا کبوترانی در پیرامونش می‌کشیدند. در اساطیر آرتیک‌ها، کسوشیکواتزال (Xochiquetzal) که مادر آدمیان بوده است، در پیکر کبوتری به زمین می‌آید و گفتار و زبان را به فرزندانش می‌آموزد. به این ملاحظات، در سده‌های میانه، داروهای که می‌بایست عشق را برانگیزند، حاوی قلب کبوتر بودند.

کبوتران مانند پرندگان مهاجر از توانایی جهت‌یابی و راهجویی شگرفی برخوردارند. آنان هوانوردانی کم‌مانندند و می‌توانند از فراز شهرها و کشورها و قاره‌ها به لانه برگردند، از این رو از سپیده دم تمدن به کار نامه‌بری گماشته شده‌اند. فراعنه مصر در ۵۰۰۰ سال پیش کبوتران را پیک می‌کردند و آن‌ها را «مقدس» می‌خواندند، از جمله به این خاطر که کسی آن‌ها را در حین انجام وظیفه شکار نکند. گمان می‌رود که این سنت در همان زمان‌ها به دیگر فرهنگ‌هایی که کبوتر را «سپندینه» می‌دانند، سرایت کرده باشد. دریانوردان فنیقی هر از چندی در میانه‌های راه کبوتری را به خانه می‌فرستادند تا از سلامت آن‌ها خبر دهد. در یونان، نام‌های پهلوانان پیروز المپیک را به پای کبوتران می‌بستند و آنان را به هر سویی گسیل می‌کردند تا به اطلاع مردم برسد. می‌گویند کورس بزرگ چنان به کبوتران خبرنگارش اعتماد داشت که محرمانه‌ترین اطلاعات را به میانجی آنان به گوشه و کنار شاهنشاهی می‌رسانید. ما ایرانیان این دو ویژگی کبوتر، دل بستگی به کاشانه و توانایی شگرف بازیابی راه بازگشت، را بر روی هم در عبارت «کبوتر جلد» خلاصه می‌کنیم.

کبوتر نماد آزادیست. رها کردن او از بند در عروسی شگون دارد، و در سوگواری مرده را نکو می‌دارد. مردم آزادی کبوتر را نذر می‌کنند تا نیتشان برآورده شود. چرا و چگونه؟ هرگز کسی نپرسیده است. در هیچ فرهنگی، باوری بدیهی تر از این نبوده است. اگر دیگر معناها را ما بر هستی کبوتر بار کرده ایم، این عنوان پرافتخار را کسی به او نبخشیده است، او خود آن را به ما یادآور شده است. پرواز پرندگان از همان اوان پیدایی آدمی، آرزوی رهایی از نیروی گرانس و دام و بندهای زمینی را چهرمندی کرده است. چه پرنده‌ای زیاتر از کبوتر با اوج‌ها و فرازها، دورها و معلق‌ها، و شاخبندی و فرودهای دلخواه و دلنشین، این آرزوی آزلی را بیاد زندانیان و اسیران و تبعیدیان، شاعران و پایبندان زمین و روزمرگی می‌اندازد؟

کبوتر نماد صلح است. نخستین بار داستانی پیشاتاریخی از آسیای میانه این مهم را ثبت کرده است. آسیای میانه سرزمین پهناوری است که بخش بزرگتر آن در شمال قزاقستان در آن زمان مانسگاه مردم شهرنشین نبوده است. بخش جنوبی آن که از کانون‌های پیدایش تمدن بشمار می‌آید، در آن دوره در حوزه خوارزم بزرگ جای داشته و امروز میان شش کشور تقسیم شده است. خوارزم بزرگ را تاریخدانان کمابیش با «ایران ویج» یا «ایران ویژه» برابر می‌دانند. اما من هر چه گشته‌ام، تا کنون نشانه‌ای از این داستان زیبا نه در آثار پیشدادیان و کیانیان و نه در میان هندوایرانیانی که پیش از آن‌ها در این خطه می‌زیستند، نیافته‌ام. در هر صورت، می‌گویند که روزگاری در این سرزمین دو پادشاه سر جنگ داشتند. یکی از آنان هنگامی که به سراغ کلاهخود خود می‌رود، می‌بیند که کبوتری در آن لانه کرده و جوجه گذاشته است. به خواهش مادرش کبوتر را بحال خود می‌گذارد و بی سرپناه به جنگ

می رود. پادشاه حریف از برهنگی سر او به شگفت می افتد و دلیل آن را جويا می شود. به این بهانه دیداری میان آن دو دست می دهد که در آن حریف درمی یابد که با مردی روبروست که بخاطر جوجه های کبوتری جان خویش را به مخاطره می اندازد، و جنگیدن با چنین مردی روا نیست. پس آن دو پادشاه به میانجیگری غیابی کبوتر پیمان صلح می بندند.

این خویشکاری صلح افشانی کبوتر اما هنگامی برای ما جنبه حیاتی بخود گرفت که بشریت جاهل در دو جنگ جهانی تا آستانه نابودی پیش رفت. یکی از تدابیری که برای جلوگیری از تکرار این فجایع انجام گرفت، برگزاری کنگره های جهانی صلح به ابتکار همه صلحدوستان جهان بود. پیش از این، در میانه سده نوزدهم و آغاز سده بیستم نیز سلسله هایی از کنگره های صلح تشکیل شده بودند که در پیشگیری از جنگ ناکام مانده بودند. این بار اما مسأله بود و نبود در میان بود. چنان که باید، جبهه یگانه ای از همه نیروهای چپگرا در مرکز این ابتکار قرار داشت. بنا بود که نخستین کنگره در پاریس برگزار شود. برخی از هنرمندان برجسته سده بیستم، از جمله پابلو نرودا و ژان پل سارتر، در کنگره شرکت داشتند. برای تهیه آگهی تشکیل کنگره، نیاز به نگاره ای بود که شایسته آماج ارجمند آن باشد. لویی آراگون (Louis Aragon)، شاعر فرانسوی، ب فکر آن افتاد که از دوستش پابلو پیکاسو که پانورامای ۲۷ متری «گوترنیکا» را در نکوهش جنگ ساخته بود، بخواهد که نگاره ای نیز در ستایش صلح برای کنگره بکشد.

پدر پیکاسو نقاش و کبوتر باز بود و او این هر دو هنر را از پدر به ارث برده بود. هانری ماتیس (Henri Matisse)، نقاش فرانسوی که روزگاری الهام بخش و اینک دوست پیکاسو بود و دل بستگی های او را می شناخت، چهار کبوتر پرفرفری را به او هدیه کرده بود. این کبوترها همدم و مدل پیکاسو شده بودند. در پاسخ درخواست آراگون، پیکاسو نگاره ای را که از یکی از آن کبوتران کشیده بود، به کنگره هدیه کرد. آگهی برگزاری کنگره جهانی صلح در پاریس در سال ۱۹۴۹ میلادی که این نگاره را چاپ کرده است، نخستین سند بین المللی است که کبوتر سپید را بعنوان نماد صلحدوستی برسمیت می شناسد.

استقبال شرکت کنندگان در نخستین کنگره صلح از این ابتکار، پیکاسو را بر آن داشت که هر سال یک نگاره کبوتر به کنگره جهانی صلح هدیه و شور تازه ای در میان صلحدوستان پیا کند. از میان نزدیک به یک دوجین کبوتران پیکاسو، یکی که از دیگران بلند پروازتر بود، به نماد همیشگی صلح فرابالید: کبوتر سپیدی که شاخکی از زیتون سبز به نوک دارد، و پیکاسو آن را در سال ۱۹۵۰ میلادی برای کنگره صلح لندن - شفیلد (Sheffield) کشیده بود، بیگمان از آن رو که این کبوتر یادآور نیاکان برگزیده اش در کشتی نوح بود. در «سفر پیدایش» تورات آمده است که نوح پیامبر پس از آن که ماه ها بر امواج سیلابی طوفانی جهان گستر سرگردان بود، یک روز صبح کبوتر سپیدی را برای شناسایی پیرامون خود به پرواز درآورد، و او به هنگام غروب بازگشت، در حالی که شاخه ای از زیتون سبز در منقار داشت (Genesis 8:8, 10). سوغاتی که کبوتر باخود آورده بود نشان می داد که او در فاصله ای نه چندان دور زمینی خشک با درختان بارآور زیتون یافته است، پس سرگردانی کشتی نشینان رو به پایان است و آنان بزودی به ساحل نجات می رسند. این پیشینه، دینداران مسالمت جو را نیز دعوت می کرد که جنبش صلح را از آن خود بدانند و با پیوستن به دیگر پاسیفیست ها پایه اجتماعی آن را گسترش دهند.



کبوتر صلح پیکاسو، کنگره صلح لندن - شفیلد، ۱۹۵۰ میلادی



استقبال از پیکاسو در شفیلد، ۱۹۵۰ میلادی

بزودی، کبوترهای پیکاسو به به پروازهای جهانی و تاریخی رفتند. ده ها میلیون نفر در گوشه و کنار جهان برای نخستین بار نام پیکاسو را از امضای پای کبوترنگاره هایش شناختند. آنان که از سر بدخواهی در لابلای پروبال این کبوترها دنبال نشانه های «رنالیسم سوسیالیستی» می گشتند، در برابر این برآمد توده ای هنر زبان بکام کشیدند. در کشور ما نیز روشنفکران عبوسی که حتی خواب های «سوررنالیستی» را که برای کارگران بیش از سرمایه داران شادی می آفرینند، کابوسی کاپیتالیستی می شمردند، در برابر کبوترهای پیکاسو که از سوررنالیسم گامی فراتر رفته و «کویسم» را آفریده بود، واپس نشستند، برایش میدان گشودند و بازار گرمی کردند. صلحدوستی بزودی چنان با آرمانخواهی مترادف شد که رزم آوران نیز کارزار خود را «جنگ صلح» می نامیدند. هنگامی که در سال ۱۳۵۹ خورشیدی دشمنان به خاک ما هجوم آوردند، همین صلحجویان بودند که در صف نخست دفاع از میهن جنگیدند. آنان دشمن را تا پشت مرزهای «قادیسه» واپس راندند و تنها پس از آن که او را به پوزش و توزش واداشتند، زمزمه صلح سردادند. و همین زمزمه ای که بزودی در حنجره های خردشده آنان گره خورد، کافی بود که سینه نسل انقلاب را به مدال های رنگارنگ صلح بیاراید. و برای آن که اصل و نسب مرام صلحدوستی فراموش نشود، در این سال های آخر، شاعری که دبیر کانون نویسندگان ایران نیز بود، در محضرخانه تاریخ، مهر «ما کبوترزادگان زیتون پرست» را در شناسنامه فرهنگی این سلاله فروکوبید.

در این فاصله، بیشتر مردم دنیا، حتی کودکان دبستانی، کبوتر صلح را می شناختند. میلیون ها نگارگر در سراسر دنیا هر یک به سبک خویش آن را بازآفریدند. واژه کبوتر صلح در صدر گنجینه واژگان سیاسی در کنار کلماتی چون «چپ» و «راست»، «آزادی» و «استبداد»، و «جنگ» و «صلح» جای گرفت. حتی جنگ افروزترین دولت ها، جناح اعتدالی خود را «کبوتران» نامیدند. کبوتر، کلیدواژه ای شد که دانشنامه صلح بی آن تهی می نمود

و سرانجام معجزه ای که هنرمندان از زمان پیگمالیون (Pygmalion)، پیکر تراش اساطیری، تا کولودی (Collodi)، نویسنده ایتالیایی سازنده پینوکیو در سال ۱۸۸۱ میلادی، رویای آن را در سر می پروردند، بوقوع پیوست. کبوترهای پیکاسو جان گرفتند. آن ها از بستر بوم ها و از قفس قاب ها، از لابلای دفترها و از سینه دیوارها برخاستند، بال زدند و بر فراز ویرانه های هیروشیما و ناکازاکی به پرواز درآمدند، آن جا که ارواح سوخته نخستین قربانیان بمب اتمی پرسه می زنند، و در میدان های المپیک، آنجا که جوانان ورزشکار از همه جهان گرد می آیند تا برای صلح و دوستی با یکدیگر مسابقه بدهند، و در هر میدانی که مردم شادی یا سوگواری را چاشنی مهر و آشتی می کنند.

قصه، کبوتر ما هم در برلن زندگی را بازیافت. سیاوش پس از چند روزی ما را ترک گفت. از آن پس هر از چندی پیغام و پسخام می فرستاد و از او احوالپرسی می کرد. من نیز هر بار که به او تلفن می کردم، پیش از هر سخنی می بایست گزارش دامپزشکی

کبوتر را برایش می خواندم. بزودی شکستگی بالش جوش خورد و توانست با احتیاط آن را بکار گیرد. یک بار که او را لبه بالکن نشسته دیدم، دانستم که دیر یا زود آزادی را باز خواهد یافت. پنداری اما دلش طاقت جدایی نداشت. من این حالت را در کبوتران خوب می شناسم. آن ها هنگامی از لبه بامی می پرند که بدانند بزودی به آن باز خواهند گشت. روزی که جایش را خالی یافتم، می دانستم که دیر یا زود باز می گردد. برآستی هم پس از دوسه روزی آوای فراخوان او را از پشت پنجره شنیدم. شگفت آن که مانند بسیاری از کبوتران جلد جفتی را نیز با خود آورده بود. نمی دانم ببعوی شادمانه او از دیدار من بود یا از غرور رونمایی عروس خانم. از آن پس صبح ها به دیدار من می آمد و پس از صرف صبحانه همراه جفتش از بام ما می پرید.

تا این جا همه چیز به خیر و خوشی گذشته بود. گرفتاری از آنجا آغاز شد که عروس و داماد بستگانشان را نیز به «گاردن پارتی» روزانه ما دعوت کردند، و بزودی اهل محل نیز طفیلی آن ها شدند، بطوری که گاه جای سوزن انداختن در بالکن خانه ما نبود. من هر روز باید سپیده سحر از خواب برمی خاستم و آب و دان مهمان های خوانده و ناخوانده را روبراه می کردم. اگر گاهگاهی خواب می ماندم، با تظاهرات اعتراض آمیز آن ها مواجه می شدم، و با بغبغوی طلبکارانه ای که مرا و همسایه ها را از خواب می پراند. پس از عزیمت مهمانان، کار گردآوری فضولات در «برج کفترخان» نیز بعهد من بود. و حاشا که از این خسارات جانبی سخنی با شاعر در میان بگذارم، تا مبادا وجدان کبوترپسندش دستخوش تلاطم شود.

دست آخر هم این ما بودیم که کبوتر را ترک کردیم. برای دوسه هفته ای به مرخصی رفتیم و چون بازگشتیم، نشانی از کبوتر و ابوابجمعی او نیافتیم. پرندگان این غیبت های ناگهانی و طولانی را نشانه حوادث طبیعی چون مرگ یا مهاجرت می پندارند، و آن را به ناگزیر می پذیرند. برای من اما از این تجربه احساس پیوندی نهانی با کبوتر به یادگار مانده است. هرچا کبوتری می بینم، در باغچه خانه یا در میدانی نزدیک یا کوچه باغی دوردست، که با گردن کج، چشمانی کهربایی و نگاهی چون برآمد آفتاب به من می نگرند، احساس می کنم که من او را و او مرا می شناسیم. این پیوند به من آرامش درونی ژرفی می بخشد. شاید از آن رو که از شاعر آموخته ام که به میانجی همبستگی با کبوتران می توان به عشق و آزادی و صلح دست یافت.